



نویسنده:
ماهور احمدی

داستان کوتاه



۱۶ سالم بود که به زندگی ام آمد. انگار که با حضورش زندگی ام تبدیل به زمینی شد که هر چهار ثانیه دچار زلزله می‌شود. با او افسرده شدم، گریه کردم و خوردن قرص اعصاب را شروع کردم. چقدر دکتر رفتم. چند ماه یا چند سال در بیمارستان روانی بستری بودم.

نمی‌دانم. بارها سایه به سایه تعقیب‌اش می‌کردم. می‌چاش را که با زن دیگری می‌گرفتم، می‌گفت: این خانم، دختر عمه پدرم است، یا دختر خاله مادرم. چه فرقی می‌کرد؟ این اواخر چند بار حضور زنی را که کنارش ایستاده بود و من با چشم‌هایم آن زن را می‌دیدم انکار می‌کرد تا جایی که فکر می‌کردم دیوانه شده‌ام که زنی را کنارش می‌بینم. یادم می‌آید هزاران شب تا صبح بیدار می‌ماندم و منتظر که زنگ بزند بگویند کی می‌آید. اما موبایلش معمولاً خاموش بود، یا اگر روشن بود جوابم را نمی‌داد.

چند بار محترمانه از من خواست که به خانه‌ی عشق جدیدش زنگ بزنم و بگویم منتظر تلفن‌اش است و من با حماقت تمام و بدون اعتراض این کار را برایش کردم. حتی در تابستان بلوزهای آستین بلند و شلوارهای بلند می‌پوشیدم تا پدرم کیبودی‌های تنم را که به خاطر کتک‌های او بود نبیند و هنوز که هنوز است مادرم بازوی دست چپم را که سوخته ندیده، سوختگی‌ای که یادگار روزهای... اوست. حتی روزهایی که در بیمارستان بستری بود را خوب به یاد دارم. با لبخند دسته گل‌های معشوقه‌های نه چندان اندک‌اش را در گلدان می‌گذاشتم. پشت در اتاق‌اش می‌ماندم تا عیادت معشوقه‌اش تمام شود. نمی‌دانم چند سال بود که برایش مانده بودم. حالا دیگر سن و سالی داشتم. ۳۰ سال یا ۴۰ سال. نمی‌دانم. حالا دیگر موهایم پر از رگه‌های سفید است. در تمام این سال‌ها به کسی غیر از او فکر نکردم. آن روزهایی که در بیمارستان روانی بستری بودم، خودم و همه می‌دانستیم به خاطر او و آزارهایش است. اما حتی یک بار هم به دیدنم نیامد. شب تولدم که بعد از روزهای بیمارستان بود با زنی دیگر به تولدم آمد. چقدر در این سال‌ها تحقیر شده بودم. چند بار نصفه شب در بزرگراه مرا از ماشین‌اش بیرون انداخته بود. به خاطر او با همه جنگیدم، با مادرم و پدرم، که عاشق‌اش هستم و هیچکس را غیر

باورم نمی‌شد، چنین چیزی غیرممکن بود. تنم یخ کرده بود. دست‌هایم می‌لرزید و پاهایم سست شده بود. اگر حرف می‌زدم حتماً لکنت هم گرفته بودم. مگر می‌شد! نه! این یک دروغ بود. یک دروغ خیلی بزرگ. شوخی بود. نمی‌دانم هر چیزی می‌توانست باشد غیر از آن چیزی که من شنیده بودم. غیر از واقعیت. واقعیت را این بار چه کسی تعیین می‌کرد؟ من، تو یا اطرافیانمان؟

سردرد و سرگیجه داشتم. دلم پیچ می‌زد و می‌خواست روده‌هایم از دهانم بیرون بیایند. می‌خواستم فریاد بزنم. اما هیچ عکس‌العملی نداشتم. حتی نمی‌توانستم انگشت کوچک پایم را تکان دهم.

کاش در آن لحظه کسی بود که به من بگوید دروغ است. شاید کسی می‌خواست به من شوخی کند. نه... شاید این یکی بازی جدید باشد. شاید اشتباه شنیدم. این یکی بازی جدید است. من دیگر همه بازی‌هایم را بلدم و برایش بازیگر خبره‌ای شدم. این بار خواسته باز او برنده باشد و من بازنده.

نمی‌دانم. واقعیت نیست. نمی‌تواند واقعیت باشد. می‌خواهد این جور تمامش کند. شاید اشتباهی به من گفته‌اند. یا اصلاً من و او را جای دو نفر دیگر اشتباه گرفته‌اند.

تلفن زنگ می‌زند و مرا از افکارم بیرون می‌آورد. دوباره تمام آن حرف‌ها را از یک آدم دیگر می‌شنوم. امروز ساعت پنج و چهل و پنج دقیقه صبح... اتوبان مدرس... جا به جا.

روی صندلی می‌نشینم. گوش‌هایم پر از صداهای عجیب است. تمام این افکار غلط بود. واقعیت همان چیزی بود که دفعه اول شنیدم. پس عدالت چه می‌شود؟ من چه می‌شوم؟ گریه‌هایم، انتظارهایم و این همه تحقیر که شدم به کجا می‌رود؟

زمان آرامش رسیده؟

نه، آرامش ما شکلی دیگر دارد.

از او نمی‌خواهم. حتی با خودم هم در حال جنگ بودم و هرگز نفهمیدم، من یک عاشق هستم یا یک بیمار روانی که این آدم را با تمام عذاب‌هایش تحمل می‌کنم. همیشه از دست‌اش دلخور بودم. یادش که می‌افتادم، گریه می‌کردم و اول از خودم متنفر می‌شدم که این همه تحقیر را تحمل می‌کنم و بعد از او. از خانواده و همه‌ی دوستانم می‌شنیدم که احمقم. از آنها خجالت می‌کشیدم. همه می‌پرسیدند به پای چه چیزش نشسته‌ای؟ و عجیب است که هیچوقت برای این سوال جوابی پیدا نکردم. و حالا باورم نمی‌شد که سهم من از این آدم و از این همه بدی فقط همین باشد و بس. کاش می‌ماند و آرام بود و آرامش را به زندگی‌ام بر می‌گرداند. آرامش زندگی من با او مرده بود.

باید می‌ماند تا انتقام سال‌هایی را که از من گرفت از او می‌گرفتم. اما مگر من در این سال‌ها جز تحمل و سکوت کار دیگری کرده بودم؟ روزهای خوشم با او و خنده‌هایم در کنارش آنقدر کم بود که هنوز به روز و ثانیه آن لحظه‌ها را به یاد دارم. در تمام این مدت نقشه‌های زیادی برای انتقام گرفتن از او کشیدم. اما امروز که باید به پزشکی قانونی می‌رفتم و جنازه‌ی شکنجه‌گر خودم را که سال‌ها عاشق‌اش بودم می‌شناختم نه گریه‌ام می‌آمد، نه می‌خواستم از او انتقام بگیرم. فقط باورم نمی‌شد که این پایان راه ما باشد و آرامش با مرگ او به زندگی‌ام بتابد. راه ما قرار بود پایان دیگری داشته باشد رنگ‌اش آبی باشد. گنگ بودم و هنوز باورم نمی‌شد که دیگر کسی نیست که عذابم بدهد. گریه نکردم. با چشمانی متحیر، ذهنی کند و دستانی که نمی‌لرزید و محکم بود، با وجودی سرشار از آرامش ورقه پزشکی قانونی را امضا کردم. به مراسم خاکسپاری‌اش هم نرفتم. نمی‌خواستم این دفعه هم او برنده باشد و پایان قصه را و تمام کند پس در خانه ماندم تا آرامشی که با مرگ‌اش آمده بود را برهم نزنم. ■
